

بہارِ خدا

نبرد سوسک‌ها ۱

دارکوس
پسر سوسکی

ہویا
Hoopa

ام. جی. لئونارد

نبرد سوسک‌ها ۱

دارکوس پسر سوسکی

تصویرگر: جولیا ساردا
مترجم: زهرا شاه‌آبادی



پیامی از چیکن‌هاوس

رولد دال برای من داستان‌هایی خنده‌دار می‌گفت که کمی چندان‌ش‌آور بودند، ولی خیلی هم دلگرم‌م می‌کردند. وقتی برای اولین‌بار پسر سوسکی را خواندم، همان مور مور را روی ستون فقراتم حس کردم. با خواندن این داستان، دوستان عجیبی پیدا خواهید کرد، معمایی هیجان‌انگیز و ترسناک را حل خواهید کرد و با یکی از چندان‌ش‌آورترین، کثیف‌ترین و حال‌به‌هم‌زن‌ترین آدم‌بده‌های عمرتان روبه‌رو خواهید شد.

این کتاب محشر است! حالا فقط منتظر جلد دومش هستیم. بعد چه می‌شود؟ ام. جی. به ما بگو! لطفاً!

بری کانینگهام

ناشر

(چیکن‌هاوس)





تقديم به
آرتور سم و سباستين
ام. جی. لئونارد





وقتی می شنوم که سوسک کمیابی را گیر
انداخته اند، حس می کنم اسب جنگی پیری هستم
که صدای شیپور نبرد را شنیده است...

چارلز داروین



فصل ۱

ناپدید شدنِ اسرار آمیز بارتولومیو کاتل



دکتر بارتولومیو کاتل^۱ از آن جور آدم‌هایی نبود که به شکل اسرار آمیزی ناپدید شوند. از آن جور آدم‌هایی بود که سرِ میز شام، کتاب‌های بزرگ قدیمی می‌خوانند و خُرده‌های غذا لای ریششان گیر می‌کند. از آن جور آدم‌ها که کلیدهایشان را گم می‌کنند و هیچ‌وقت یادشان نمی‌ماند که روزهای بارانی، چتر همراه ببرند، از آن جور پدرهایی که شاید پنج دقیقه دیرتر بیایند دم مدرسه دنبالتان، ولی حتماً می‌آیند.

و بیشتر از هر چیز، **دارکوس**^۲ می‌دانست که پدرش از آن جور پدرهایی نیست که پسر سیزده‌ساله‌اش را ترک کند.

گزارش پلیس نشان می‌داد که در بیست‌وهفتم سپتامبر، یک

1. Bartholomew Cuttle

2. Darkus

سه‌شنبه‌ی کاملاً عادی، دکتر بارتولومئو کاتل، مردی چهل‌وهشت‌ساله که همسرش را از دست داده بود، پسرش را به مدرسه برد. بعد به موزه‌ی تاریخ طبیعی رفت که مدیر بخش علمی آنجا بود. ساعت نُه‌ونیم صبح، با منشی‌اش، مارگارت، سلام و احوالپرسی کرد و صبح را در جلسه‌ای مربوط به امور موزه گذراند.

ساعت یک بعدازظهر، با هم‌دانشگاهی سابقش، پرفسور آندرو اپل‌یارد^۱، ناهار خورد و پس از آن مثل همیشه، با فنجان قهوه‌اش به مخازن حشره‌شناسی در طبقه‌ی پایین رفت. با اِدی، نگهبان آن روز، سلام و احوالپرسی کرد، راهرو را تا ته رفت و وارد یکی از مخزن‌ها شد و در را هم پشت سرش بست.

غروب آن روز، وقتی دارکوس دید که پدرش نیامده‌خانه، همسایه‌ها را باخبر کرد. آن‌ها هم به پلیس خبر دادند.

وقتی پلیس‌ها به موزه رسیدند و فهمیدند درِ اتاقی که دکتر کاتل واردش شده، از داخل قفل شده، ترسیدند که نکند سکنه‌ی قلبی کرده یا اتفاقی برایش افتاده باشد. پس یک اهرم فلزی جور کردند و در را شکستند.

اتاق خالی بود.

فنجان قهوه‌ی یخ‌کرده و چند کاغذ و یک میکروسکوپ روی میز

1. Andrew Appleyard

بود. چند تا از کشوهای راسته‌ی قاب‌بالان^۱ باز مانده بود و هیچ اثری از دکتر کاتل نبود.

او ناپدید شده بود.

مخزن هیچ پنجره یا دری به‌غیر از درِ ورودی، نداشت. آنجا تالاری کاملاً سرپوشیده بود که حتی هوای آن نیز کنترل می‌شد.

ماجرای عجیبِ ناپدیدشدن دانشمند، خبر صفحه‌ی اول تمام روزنامه‌ها شد. این معمای حل‌نشده‌ی روزنامه‌نگارها را دیوانه کرده بود. هیچ کس نمی‌توانست توضیح دهد که دکتر کاتل چطور از اتاق بیرون رفته است.

تیر روزنامه‌ها جیغ می‌کشیدند: «دانشمند غیب می‌شود!»

روزنامه‌نگارها نوشتند: «پلیس سردرگم شده است!»

آن‌ها گزارش دادند: «پسرک یتیم را به پرورشگاه سپرده‌اند!» و در ادامه گفتند: «جست‌وجو برای پیدا کردن تنها خویشاوند زنده‌ی دکتر،

یعنی باستان‌شناس معروف، مکسی میلیان کاتل^۲، آغاز شده است.»

و روز بعد نوشتند: «باستان‌شناس در صحرای سینا گم شده است!»

۱. Coleoptera. قاب‌بالان یا سخت‌بال‌پوشان متنوع‌ترین راسته‌ی حشرات هستند که شامل سوسک‌هایی می‌شوند که یک لایه یا قاب محکم و محافظ روی بال‌های خود دارند. م.

2. Maximilian Cuttle

دارکوس یاد گرفت که خودش باید مراقب خودش باشد. در مدرسه با همه خوب بود، ولی دوست صمیمی‌ای نداشت، چون با کسی حرف نمی‌زد. همه چیز را توی دلش می‌ریخت، چون بقیه‌ی بچه‌ها درکش نمی‌کردند. خودش هم مطمئن نبود بتواند حال و روزش را برای کسی توضیح دهد. فقط یک چیز برایش مهم بود: اینکه مراقب پدرش باشد و کمکش کند تا دوباره خوش حال شود.

بالاخره چهار سال پس از مرگ مادرش، روزهای غمگین کم و کمتر شدند و دارکوس با شادی می‌دید که پدرش از خواب طولانی غم بیدار شده است. او دوباره یک پدر درست‌وحسابی شد. یکشنبه‌ها فوتبال بازی می‌کرد. سرِ میز صبحانه به دارکوس لبخند می‌زد و به خاطر موهای درهم و برهمش دستش می‌انداخت.

نه. دارکوس مطمئن بود پدرش بلایی سر خودش نیاورده، فرار هم نکرده و زن دوم هم ندارد. در آن مخزن، اتفاق دیگری افتاده بود. این فکر دارکوس را خیلی می‌ترساند، چون نمی‌توانست حدس بزند که چه اتفاقی افتاده. بنابراین وقتی که خبرنگاران از او سؤالات احمقانه می‌کردند، دست‌هایش را توی جیبش می‌کرد، سرش را پایین می‌انداخت و جوابی نمی‌داد. روزنامه‌ها هم به همه می‌گفتند: «پسرک دلش شکسته و دیگر حرف نمی‌زند!»

و بعد هم ترخم و دلسوزی شروع شد: «پسرک تنهاست!» بیرون از پرورشگاه فاستر، روزنامه‌نگارها جلوی دارکوس را می‌گرفتند، از او عکس می‌انداختند و با داد و فریاد میان صدای همدیگر می‌پرسیدند:

- دارکوس، خبری از پدرت نیست؟

- دارکوس، پدرت فرار کرده؟

- دارکوس، پدرت مُرده؟

پنج سال قبل، وقتی مادر دارکوس مُرد، دارکوس منزوی و گوشه‌نشین شد. دیگر با دوست‌هایش بازی نمی‌کرد. کسی را هم با خودش به خانه نمی‌آورد.

مادرش، اِزْمه کاتل^۱، خیلی ناگهانی بر اثر ذات‌الریه فوت کرده بود. شوک وحشتناکی بود. پدرش زیر فشار اندوه به زانو درآمده بود. بعضی روزها که دارکوس اسمش را روزهای غمگین گذاشته بود، پدرش فقط روی کاناپه دراز می‌کشید، هیچی نمی‌گفت، تمام روز به دیوار روبه‌رویش خیره می‌شد و اشک می‌ریخت.

در غمگین‌ترین روزهای غمگین، دارکوس چای و بیسکویت می‌آورد و کنار پدرش می‌نشست و کتاب می‌خواند. آن روزها برای دارکوس دوبرابر سخت‌تر بود، از یک طرف از دست‌دادن مادر و از طرفی دیگر افسردگی پدر.

وقتی بالاخره عموی دارکوس، پرفسور مکسی میلیان کاتل، را در مصر پیدا کردند، او یک‌راست به لندن بازگشت تا مراقب برادرزاده‌اش باشد. روزنامه‌ها هم که نمی‌توانستند معمای ناپدیدشدن دانشمند را حل کنند و بیشتر از این برای دارکوس داستان بسازند، بی‌خیال این ماجرا شدند و دست از سر دارکوس برداشتند.



عمومکس هم دارکوس را به خانه‌ی خودش در طبقه‌ی بالای مغازه‌ی مام زمین^۱ برد که مواد غذایی طبیعی و سالم می‌فروخت. آنجا بین یک ردیف مغازه‌ی به‌هم‌چسبیده، میان گمدن‌تاون و پارک سلطنتی ریجنت قرار گرفته بود.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند، عمومکس گفت: «پسرجون، باید به هشدار بهت بدم. من همیشه تنها زندگی کرده‌م. می‌دونی که... زیاد سفر می‌کنم. هیچ‌وقت انگلستان رو زیاد دوست نداشته‌م. آب‌وهواش مزخرفه. همیشه بارونی و گرفته‌ست و همچین به درد حفاری هم نمی‌خوره. من که ترجیح می‌دم عوض اینجاموندن، وسط صحرای سینا شترسواری کنم.» نفسی تازه کرد و ادامه داد: «به‌هرحال، خلاصه کنم... من زیاد مهمون‌نواز نیستم. مهمون دوست دارم، ولی نمی‌دونم باید باهاش چی کار کرد. با بچه‌ها هم همین‌طور.»

دارکوس در سکوت دنبال عمویش می‌رفت و از شنیدن صدایش که خیلی شبیه صدای پدرش بود، لذت می‌برد.

عمومکس به اتاق نارنجی روشنی در سمت چپ اشاره کرد و گفت: «آشپزخونه.» بعد چند قدم بالاتر سمت راست را نشان داد. «اتاق نشیمن.»

وقتی از اتاق نشیمن می‌گذشتند، دارکوس به چند صورتک چوبی دراز خیره شد که روی دیوارهای آبی تیره آویزان بودند و انگار بهش زل زده بودند.

بعد، از یک ردیف پله‌ی دیگر بالا رفتند و به طبقه‌ی دوم که شامل اتاق خواب عمومکس و یک حمام بزرگ صورتی بود، رسیدند. عمومکس گفت: «چون بیشتر سال رو خارج از کشور می‌گذروم، دانشگاه به من دفتر نمی‌ده. به‌خاطر همین، اینجا هم دفترمه، هم خونه‌م.»

از سومین راه‌پله که بالا رفتند و به طبقه‌ی زیرشیروانی رسیدند، عمومکس ادامه داد: «در نتیجه، اتاقی که مال تو می‌شه... اوم، چه‌جوری بگم... تا حالا انباری من بوده.» به دیوار تکیه داد و نمایشی راه انداخت که یعنی خیلی خسته است. دستمالی از جیبش بیرون کشید. کلاه سفری‌اش را با نوک انگشت‌های پینه‌بسته‌اش بالا زد و عرق پیشانی آفتاب‌سوخته و چروکیده‌اش را پاک کرد.

«پوف! پسرم، هر کاری می‌کنی، بکن، ولی پیر نشو! خدا می‌دونه از این‌همه پله چطوری باید برگردم پایین! شاید حتی مجبور بشی من رو کول کنی!» عمومکس صمیمانه خندید تا نشان بدهد شوخی می‌کرده، ولی وقتی دید که دارکوس منظورش را نفهمیده، لبخند زد و سرش را غمگین تکان داد. «تو شاید قیافه‌ت شبیه مادرت باشه، ولی رفتارت عین

خود بارتیه. ازمه همیشه به شوخی‌های من می‌خندید، مخصوصاً به اون بی‌مزه‌هاش.»

دارکوس که می‌خواست مؤدب باشد، سعی کرد لبخند بزند، ولی نتوانست و لبخندش بیشتر به پوزخند شبیه شد. حس کرد عمومکس دارد او را برانداز می‌کند. به‌خاطر همین دست‌به‌سینه ایستاد، بازوهایش را به پُلپور سبز گل‌وگشادش فشرد، سرش را پایین انداخت و به زانوهای پاره‌ی شلوار جینش خیره شد.

به‌خاطر پوست تیره و چشم و موی سیاه دارکوس، همه می‌گفتند ظاهرش به مادر اسپانیایی‌اش رفته. ولی دارکوس وقتی به مادرش فکر می‌کرد، تنها چیزی که در ذهنش نقش می‌بست، لبخند زیبای او بود. شکل لب‌ها و دهان دارکوس هم وقتی لبخند می‌زد، شبیه مادرش بود. ولی از وقتی دید لبخندش پدر را ناراحت می‌کند، دیگر لبخند نزد.

عمومکس گفت: «موهات چرا این ریختی شده؟»

دارکوس جواب داد: «توی پرورشگاه فاستر که بودم، موهام رو تراشیدن.» دستش را روی موهای تیغ‌تیغی‌اش کشید. نمی‌خواست به عمویش بگوید که همان روز اولی که به پرورشگاه رفته بود، یک پسر بچه‌ی قلدر قسمتی از موهایش را تراشیده بود. ادامه داد: «شپش اومده بود.»

شده بود. دارکوس یک نورگیر توی سقف دید. شیشه‌اش آن قدر کثیف بود که بیشتر توی اتاق سایه می‌انداخت تا نور.

دارکوس گفت: «لابد از انبار متنفرین.»

عمومکس گفت: «خب بله... چند سالی می‌شه...»
سرفه کرد و نفس بلندی کشید.

«اِهم اِهم... که اینجا نیومدهم... راستش حالا که فکرش رو می‌کنم، مطمئن نیستم آخرین باری که اومدم اینجا، کی بوده... احتمالاً قبل از تولد تو...»

دارکوس لبخند کمرنگی زد، نمی‌خواست بی‌ادب به نظر برسد. عمومکس هم با دیدن لبخند دلگرم‌کننده‌ی برادرزاده‌اش خوش‌حال شد و یک کتاب را از جعبه‌ای باز برداشت و گفت: «پیشینه‌ی عقلانی آدم‌خواری! اتفاقاً دنبالش می‌گشتم!» اخمی کرد و کتاب را انداخت سر جایش.

ابری از گردوخاک از جعبه بلند شد و روی صورت دارکوس نشست. عمومکس بلندبلند خندید، هم‌زمان دارکوس دیوانه‌وار دستش را تکان داد تا گردوخاک را دور کند، عطسه می‌کرد و آخسَر هم نتوانست جلوی قاه‌قاه واگیردار عمویش مقاومت کند و زد زیر خنده.

عمومکس گفت: «خلاصه که بچه‌جون، کار زیاد داره.» یک دستمال

عمومکس گفت: «که این‌طور. گمونم کار درستی کرده‌ن.»
اخمی کرد و دستمالش را گذاشت توی جیبش. به سمت راست اشاره کرد و گفت: «دست‌شویی اونجاست.»
بعد رفت طرف دیگر سالن و گفت: «اتاق هم اینجاست.» لبخند شرمگینی زد و درِ اتاق را باز کرد.
«دارا دادام!»

درِ اتاق که باز شد، یک تکه کاغذ خط‌خطی یادداشت از توی اتاق به پرواز درآمد و افتاد روی پای دارکوس. اتاق خیلی کوچکی بود. کپه‌های کاغذ کف اتاق را پوشانده بود و تعداد زیادی جعبه هم به‌شکل نامتعادلی روی هم قرار گرفته بود. وسایلی که در روزنامه‌های کهنه و زرد پیچیده شده بودند، از پاکت‌های نیمه‌بازشان بیرون افتاده بودند. هوا گرفته بود و گردوخاک در هوای اتاق پراکنده بود.

دارکوس عطسه کرد.

عمومکس گفت: «عافیت باشه، پسر جون!» و دستش را برد توی اتاق و لامپ را روشن کرد.

پشت جعبه‌ها دیواری بود پُر از کشوهای اداری. چند تا از کشوها نیمه‌باز بودند و کاغذ ازشان بیرون زده بود. بالای کمد‌ها هم، ردیف‌ردیف اطلس جغرافیایی و نقشه‌ی پوستی شل‌وول روی هم تلنبار

از جیبش بیرون آورد و به دارکوس داد. «ولی آگه حسابی روش کار کنیم، مطمئنم اتاق خواب خوبی از کار درمی‌آد.»

دارکوس چمدانش را بیرون، توی سالن گذاشت و گفت: «بله عمومکس. ممنون. حتماً عالی می‌شه.»

عمومکس ضربه‌ای به شانهِی دارکوس زد و دارکوس چند قدم به جلو پرت شد. «وقتی تمومش کنیم جای دنج و قشنگی می‌شه.» کلاه سفری‌اش را درآورد و موهایش مثل ابری خاکستری پُر از ایده‌های جدید، روی پیشانی آفتاب‌سوخته‌اش ریخت. «به‌نظرم اول باید همه‌چیز رو ببریم توی سالن، چون اینجا باید حسابی گردگیری و تمیزکاری بشه تا آدم توش زندگی کنه.»

دارکوس دست‌به‌کار شد. آستین‌های پُلُیور سبز گشادش را بالا زد، جوری که دست‌های لاغر و سبزه‌اش نمایان شد و یک کارتن بزرگ و سنگین را از اتاق بیرون کشید. وقتی از درگاه رد می‌شد، پایش به چارچوب در گیر کرد و به عقب تلوتلو خورد. کارتن کهنه پاره شد و یک خروار پوشه بیرون ریخت که رویشان نوشته بود: **پروژه‌ی فابره**^۱، چیزهایی هم شبیه دندان انسان پخش شد روی زمین.

دارکوس تته‌پته کرد: «ب.. ببخشید... من...»

عمومکس خم شد و دندان‌ها را به‌دقت جمع کرد. «آها... دندون‌های نِفِرْتی‌تی^۱. بیا این‌ها رو بگذاریم به جای امن. موافقی؟»

چشم‌های دارکوس از تعجب گشاد شد و پرسید: «دندون‌های خود نِفِرْتی‌تی؟ جدی می‌گین؟»

عمومکس تأیید کرد: «بدجوری هم جدی می‌گم. من مقبره‌ش رو کشف کردم. از بقیه پپرسی، می‌گن هنوز پیدا نشده، ولی من کشفش کردم.» دستش را بالا گرفت و دندان‌ها را نشان داد: «این‌ها رو هم از تابوتش درآوردم. تابوت ملکه‌ی زیبا و بدنام مصری.»

- از جمجمه‌ش کشیدی شون بیرون؟!

عمومکس شانهِی بالا انداخت و گفت: «خب، اون که لازم‌شون نداشت.»

دارکوس یکی از دندان‌ها را برداشت و گفت: «این‌ها نباید توی موزه باشن؟»

عمومکس گفت: «باید باشن. آگه کسی درست و حسابی به حرف‌های من گوش می‌داد، الان توی موزه بودن. ولی نه، گوششون بدهکار نبود. می‌گفتن: 'مگه می‌شه یه باستان‌شناس تازه کار همچین کشف مهمی بکنه؟ اون هم یه پسر بچه.' می‌گفتن: 'امکان نداره.' ولی اشتباه

می‌کردن. اینکه یه نفر سنش کم باشه، دلیل نمی‌شه کنجکاوی، اراده و سرسختی بزرگ‌ترها رو نداشته باشه. مگه نه؟» با ناخشنودی هوا را از دماغش بیرون داد و ادامه داد: «وقتی بالاخره خودشون مقبره رو کشف کنن، که می‌کنن، چون من جاش رو بهشون گفتم، می‌بینن که نفرتی‌تی بیچاره بی‌دندونه. و اون وقت این دندون‌های قشنگ ثابت می‌کنن که من اول اونجا رو کشف کردم.»

دندان‌ها را به دقت توی پاکتی ریخت و گفت: «بچه‌جون، گذشته همیشه یه راهی پیدا می‌کنه که خودش را بهت برسونه، حتی اگه نخوای.» پاکت را بست و درش را چسباند.

«این یکی از اولین حفاری‌های من توی مصر بود. می‌دونی؟ من تازه نفس بودم. تازه وارد این کار شده بودم و قوانین بازی رو نمی‌دونستم. دارکوس، دنیای بزرگ‌ترها گاهی خیلی مزخرف می‌شه. پُر از سیاست و معامله...» بعدش عمومکس کلی درباره‌ی مزایا و مضرات باستان‌شناس بودن پُر حرفی کرد. و دارکوس هم با حرکات سر تأییدش می‌کرد. به‌همین ترتیب، دوتایی اتاق را خالی کردند، جارو کشیدند و گردگیری کردند. بعد یک پارچه‌ی روشن مراکشی را روی چهار جعبه‌ی پُر از کتاب انداختند تا میز دست‌وپا کنند و سه جعبه‌ی خالی را هم روی هم سوار کردند و قفسه‌ی لباس ساختند.

عمومکس از یک چهارپایه بالا رفت و با روزنامه‌ای خیس از سرکه، نورگیر سقف را پاک کرد. وقتی دست دراز کرد تا پنجره‌ی نورگیر را باز کند و آن طرف شیشه‌اش را هم تمیز کند، دارکوس چیز کوچک سیاهی دید که به شیشه چسبیده بود: موجودی با هفت پا... یا شش پا و... یک شاخ؟

دارکوس گفت: «صبر کنین!»

ولی عمومکس دیگر دستگیره‌ی پنجره را به سمت خودش کشیده و باز کرده بود. آن موجود هم پرواز کرد و رفت.

دارکوس به پنجره اشاره کرد، از چهارپایه بالا رفت و کنار عمومکس ایستاد تا بهتر ببیند.

«اون چی بود؟!»

عمومکس بالا را نگاه کرد و گفت: «چی، چی بود؟!» ولی آن جانور هرچه بود، دیگر رفته بود.

اینکه شش پا داشت، یعنی حشره بود، مگر نه؟ هیچ جانوری هفت پا ندارد. شاید هم یک خفاش یا یک پرنده‌ی کوچک بود. ولی خفاش‌ها که شاخ ندارند. حتی دو تا پرنده روی هم فقط چهار پا دارند. پس حتماً حشره بود. ولی دارکوس تا آن موقع حشره‌ای به این بزرگی ندیده بود.

عمومکس سرش را از پنجره بیرون برد و گفت: «خورشید داره غروب

می‌کنه... به پای غروب‌های مصر که نمی‌رسه، ولی باید اقرار کنم که این شهر هم زیبایی خودش رو داره.»

دارکوس اتاق کوچک را برانداز کرد و گفت: «عمومکس؟»

- بله بچه‌جون؟

- من کجا بخوابم؟

عمومکس سرش را از پنجره آورد داخل.

دارکوس ادامه داد: «فکر نمی‌کنم هیچ تختی اینجا جا بشه...»

عمومکس سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «آگه هم جا بشه، که نمی‌شه، من تخت اضافه ندارم.»

- گمونم می‌تونم روی زمین بخوابم...

- یا روی سقف!

دارکوس سرش را خاراند و گفت: «آره.» نمی‌فهمید عمومکس دوباره دارد شوخی می‌کند یا نه.

- منظورم توی نونئه. یه جور تخت آویزون از سقف. دریانوردها و باستان‌شناس‌ها همیشه توی نو می‌خوابن. برای اینکه چیزهایی مثل عقرب دُم‌پهن توی خواب نیششون نزنه. البته نه اینکه اینجا عقرب داشته باشه، خب... آگه هم داشته باشه، تا الان دیگه مرده. خب حالا نظرت راجع به نو چیه؟

- به نظر خوب می‌آد.

- عالی‌ه! چون من یه ننوی اضافه دارم.

عمومکس رفت توی سالن و با یک کیسه‌ی آبی‌رنگ برگشت. توی کیسه یک پارچه‌ی برزنتی زرد بود که مقدار زیادی شن بهش چسبیده بود و دو حلقه‌ی بزرگ مسی به دو سرش وصل بود. عمومکس به قسمتی از سقف بالای کتوها اشاره کرد و گفت: «گمونم بتونیم اونجا آویزونش کنیم.»

دارکوس مشتاقانه سر تکان داد. عمومکس از توی کیسه دو چنگک برنجی و یک چکش درآورد: «پپر و برو طبقه‌ی پایین پسرجون، از توی اتاق نشیمن کیسه‌خواب من رو بیار. گذاشته‌مش روی یه مبل چرمی. یه کوسن هم از روی کاناپه بیار.»

وقتی دارکوس برگشت طبقه‌ی بالا، عمومکس ننو را آویزان کرده بود. دارکوس هم ذوق‌زده از قفسه‌ها بالا رفت و خودش را روی تخت جدیدش انداخت که یواش به چپ و راست تاب می‌خورد. پارچه‌ی ننو مثل پیله دورش را کاملاً گرفته بود و پنهانش کرده بود.

سرش را بیرون آورد و گفت: «عاشقشم!» عمومکس کیسه‌خواب و کوسن را برایش انداخت توی ننو و گفت: «آره، بد نیست.» با لبخندی رضایتمندانه، نگاهی به کل اتاق انداخت و گفت: «حالا وقتشه بریم برات

لباس بخریم.» و چمدان دارکوس را برداشت و گذاشت بالای قفسه‌ها.
- لباس که دارم.

عمومکس لبخند زنان گفت: «لباس نو. با این لباسی که پوشیدی،
مثل کارتن خواب‌ها شدی.»

دارکوس یواش گفت: «این لباس بابامه.»

عمومکس سرش را پایین انداخت و گفت: «اُها! ببخشید دارکوس. من
یه پیرمرد احمقم.» گلپوش را صاف کرد و ادامه داد: «خیلی بی‌ملاحظگی
کردم.»

دارکوس گفت: «عمومکس...»

آب دهانش را قورت داد. نمی‌توانست توی چشم‌های عمومیش نگاه
کند و حرف بزند.

«حالا که شما برگشتین... پلیس مجبور می‌شه باز هم دنبال بابا
بگرده. مگه نه؟»

عمومکس سر تکان داد. «آره. من فردا توی اسکاتلندیارد، مرکز پلیس
لندن رو می‌گم، قرار ملاقات دارم.»

دارکوس خودش را کمی از ننو بیرون کشید و گفت: «بهشون بگین...
که اون فرار نکرده. اون هیچ‌وقت من رو ترک نمی‌کنه. مخصوصاً حالا که
مادرم هم دیگه نیست. حتماً یه اتفاقی براش افتاده، یه اتفاق بد.»

عمومکس لبخندی زد و گفت: «چشم. من دقیقاً همین رو بهشون
می‌گم.» با لحنی خجالت‌زده ادامه داد: «دارکوس... من واقعاً متأسفم
که این قدر دیر برگشتم.» کلاهش را دوباره روی سرش گذاشت. «خیلی
از این بابت شرمندم. واقعاً تمام تلاشم رو می‌کنم که بفهمم برای بابات
چه اتفاقی افتاده و برش گردونم خونه. ولی آگه همون‌طور که حدس
می‌زنم، پلیس کمک زیادی نکنه، اون وقت شاید مجبور بشیم خودمون
شروع به تحقیقات کنیم. و برای این کار باید هر دومون حسابی بااراده و
سرسخت باشیم.»

دارکوس با اطمینان گفت: «می‌تونین روی من حساب کنین.»

عمومکس گفت: «می‌دونم که می‌تونم.» از اتاق خارج شد و سلام
نظامی داد و گفت: «شام ساعت هفت آماده می‌شه. چیپس و ماهی^۱
داریم!»

دارکوس به صدای پایین‌رفتن عمومیش از پله‌ها گوش داد. بعد از توی
ننو کمی خم شد و چمدانش را از روی زمین کشید بالا و گذاشت روی
پایش. آن را باز کرد و از لابه‌لای لباس‌ها قاب عکس پدرش را بیرون
آورد. وقتی به عکس پدرش با آن موهای جوگندمی و چشم‌های آبی
خندان نگاه کرد، قلبش فشرده شد و دلش پیچ‌وتاب خورد. دستی به

۱. چیپس و ماهی از غذاهای سنتی انگلستان است. م.

فصل ۲

دیبرستان

کینگ ادلرد هال



دارکوس از بین نرده‌های تیز و سرنیزه‌داری که جلوی ساختمان دیبرستان کینگ ادلرد هال^۱ کشیده شده بود، به ورودی مدرسه زل زده بود. ساختمان مدرسه یک ساختمان عظیم گوتیک^۲ بود که از گوشه و کنارش آب چکه می‌کرد. دارکوس نگاهی به پنجره‌های باریک، دیوارهای آجری دوده‌گرفته و نقاشی‌های رویش کرد. زمین بازی بیشتر شبیه حیاط زندان بود. اگرچه مدرسه‌ی قدیمی‌اش خیلی فوق‌العاده نبود، ولی حداقل زمین بازی خوبی داشت.

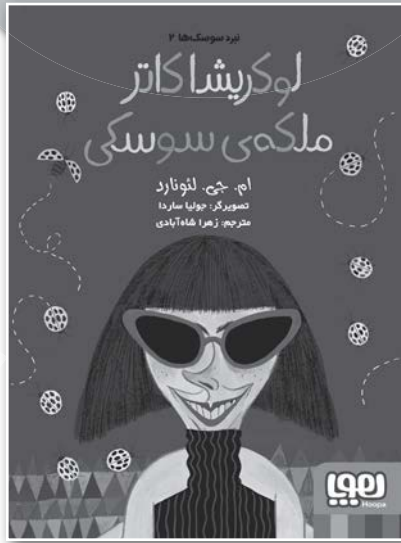
1. King Ethelred

۲. گوتیک یک سبک هنری معماری در میان دوره‌های رمانسک و رُنسانس است که بیشتر در خدمت کلیساها و بناهای مذهبی بوده است. ساختمان‌های این سبک معماری به‌طور کلی دارای ساختار عمودی و باریک و تیز هستند و گاهی مرموز و ترسناک به نظر می‌رسند. م.

قاب عکس کشید، آن قدر دلش برای پدرش تنگ شده بود که انگار خار توی سینه‌اش فرو رفته بود. دارکوس توی ننو دراز کشید و قاب عکس را کنار بالشش گذاشت. از دریچه‌ی نورگیر به ستاره‌ها نگاه کرد که یکی یکی در آسمان پدیدار می‌شدند. همان‌طور که صورت‌های فلکی را در آسمان جست‌وجو می‌کرد، صورت‌هایی که بابا جایشان را یادش داده بود، با خودش فکر کرد که آیا جایی زیر آسمان شب، پدرش هم ستاره‌ها را تماشا می‌کند و به او می‌اندیشد یا نه...

داستان در جلد دوم نبرد سوسک‌ها ادامه دارد.

پدر دارکوس به خانه برگشته، اما آیا هنوز همان آدم قبلی است؟ چرا یک جورهایی عجیب و غریب رفتار می‌کند؟ بالاخره معلوم می‌شود لوکریشا کاتر چه نقشه‌ی خبیثانه‌ای توی سرش دارد؟ این وسط تکلیف سوسک‌های دارکوس چه می‌شود؟



جلد بعد را بخوانید تا ادامه‌ی ماجرا را بفهمید.

گونه

اسم علمی گروهی از جانداران، که به شناسایی نوع آن‌ها در تمام زبان‌ها کمک می‌کند. مثلاً در تمام جهان، به بکسِتر می‌گویند: چالکوسومای قفقازی (کرگدنی). اگرچه ممکن است در زبان شما اسم متداول دیگری داشته باشد. اسم گونه همواره با سرده‌ی جاندار در ابتدایش (مثلاً چالکوسوما) و با حروف کج، تایپ می‌شود. اگر با دست می‌نویسید، به جای کج کردن حروف زیرش خط بکشید.

لارو

حشرات نابالغ لارو نامیده می‌شوند. بعضی وقت‌ها هم بهشان می‌گویند کرم حشره. لاروها ظاهری کاملاً متفاوت با حشرات بالغ دارند و معمولاً غذای متفاوتی می‌خورند، یعنی با پدر و مادرشان رقابت غذایی ندارند.

مارپیچ دوگانه

ساختار دی‌ان‌ای به شکل یک نردبان مارپیچ است که از به هم پیوستن واحدهای سازنده‌ی رشته‌ی دی‌ان‌ای ایجاد می‌شود.

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات ناگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر